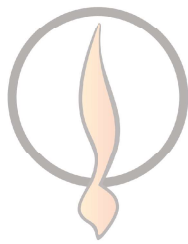


داستان



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۴

کوچه ما
کنده شاه توت
کوچه قدیم ما
چشمان خیره
رانده شدگان

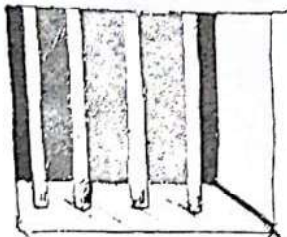
کوچه ما

بخشی از یک رمان
□ دکتر اکرم عثمان

یونس می‌گویدش: «پدر، شنیدن کی بود مانند دیدن! می‌شود که چیز دیگه باشه.»

پیرمرد جواب می‌دهد: «آغابچه! از بابای آدم تا حضرت نوح علیه‌السلام بغاوت در برابر خدا و پیغمبر و امیرمؤمنان و پدر و مادر، گناه کبیره بوده و اگر تو هم از جمله باغی‌ها باشی، باید توبه کنی.» یونس می‌گوید: «پدر! مه آدم توبه نیستیم. سر مه و سر حق!» پیرمرد می‌گوید: «به حق رسیدن آسان نیست. سال‌ها سجده و توبه میخایه. توبه نصوح، فهمیدی؟ حتماً شنیدی که می‌گن پسر نوح با بدان بنشست، خاندان نبوتش گم شد. شاید کسی ترا گمراه کرده باشه. هنوز سر وقت است، جوان استی. در جوانی توبه کردن خصلت پیغمبری است.»

یونس با خنده می‌گویدش: «پدر! عبادت به جز خدمت خلق نیست، به تسبیح و سجاده و دلق نیست.» پیرمرد می‌گوید: «جان پدر! ما همگی ده این موتر از خلق یا رعیت هستیم. نه مکتب داریم نه مکتبی. در این دورها پیش از خدمت مکتبی‌ها، لاف و پتاق‌شان رسیده. مگم خدا حکومته برقرار داشته باشه که ما از برکتش میراث داریم که حقایقه هر کسه تقسیم می‌کنه، ملک و مالا و قاضی داریم که دعوا و دنگه ره بین ما صاف می‌کنن. علاقه‌دار داریم که بالا بین تمام کارهاست و نمی‌مانه که کسی طرف سرکار چپ سیل کنه.» سرخابی کنایه‌آمیز می‌گوید: «خدا زوال نکنه. همی که امنیت



موتر چکله باری، سینه کش محمدیونس سرخابی را به سوی میمنه می‌برد. هنوز ساعات نخستین مسافرت بود. موتر از کوتل خیرخانه غرغرکنان راه سرازیری را می‌پیماید و در سرک باریک و خوش آب و هوای «شمالی» قلنج می‌شکند و قدش را راست می‌کند، گفתי گرد می‌تکاند و نفس تازه می‌کند.

ولچک را از دست‌های سرخابی گرفته بودند، اما پاهایش کماکان در زولانه است تا فرار نکند. موتر از چیزهای رنگارنگی پر است؛ پیپ‌های تیل خاک که باید به «تاله و برفک» برسند، بوجی‌های بوره، چند تا اشتوپ که معلوم بود متاع قابل انتقال دکانداری به یکی از دهات است، یک جوال «گر مغزی» و یک قفس بزرگ پر از مرغ و چوپه مرغ خسته و گرسنه که با تکان‌های موتر بر سر و صورت یکدیگر می‌غلطند و سر و صدای‌شان مخل اوقات مسافران می‌شود. دو نفر سپاهی ژولیده در راست و چپ یونس نشسته‌اند و از وضع‌شان برمی‌آید که محافظان اویند. پیرمردی که کنار دست یکی از سپاهی‌ها نشسته است، آهسته از آن سپاهی می‌پرسد: «بندی ره کجا می‌بری؟» سپاهی جواب می‌دهد: «میمنه.»

باز می‌پرسد: «چی کده؟ سر چی دستگیر شده؟ دزدی کده یا قمار زده؟»

سپاهی جواب می‌دهد: «خوب خبر ندارم. می‌گن که مکتبی بچه است و حکومته بد و بیراه گفته.»

پیرمرد اسفبار «توبه خدایا!» می‌گوید. تا آن وقت دیرا قرآنه چشمه قلعه‌شان کم اتفاق افتاده بود که کسی در مقابل پادشاه اسلام بغاوت کند. شیطان را لعنت می‌کند و لاجول‌گویان رویش را از سرخابی می‌گرداند. سرخابی که با گوش‌های تیزش گفت‌وگوی آن‌ها را شنیده بود، وقتی رو برتافتن پیرمرد را می‌بیند، می‌پرسدش: «پدر! مثلی که از مه خوشت نامد.»

پیرمرد حیران می‌ماند که چه جواب بدهد. می‌خواهد دروغی چرخ کند و بگوید که نه چنین نیست، ولی منصرف می‌شود، زیرا از وقتی که ریشش تار انداخته بوده و خود را به آخرت نزدیک می‌دیده، قسم خورده بوده که زبان به کذب نیالاید. به این سبب صاف و پوست‌کنده جواب می‌دهد: «صحیح گفتم. این برادر گفت که تو باغی شدی و به پاچای اسلام بد و بیراه گفتمی.»



کنده شاه توت



از این رو، من به ترمیم دیوارها، قلع کردن شاخه‌ها و جمع کردن گل‌ها مشغول شدم، اما چشمم به درخت شاه توت نهافتید. پدر باز هم با ناباوری به سوی فرزند نگاه دوخته، سرزنش کنان گفت:

«باید تمام درخت‌ها را قلع می‌کردی تا درخت شاه توت را می‌دیدی. جمعه نیز حق ندارد شکایت کند، سالهاست که توت باغ به حویلی‌اش می‌ریزد و از آن استفاده می‌کند. جمعه توت هفتاد درخت را می‌خورد، من درخت شاه توت را در کنج غربی باغ، برای آن در نظر گرفته بودم که دست جمعه و فرزندانش به آن نرسد. در حالی که صحبت‌های کاکا ایوب لحن جدی تری به خود می‌گرفت و آثار غیرجدی بودن و شوخی از سیمای فرزندش هویدا بود، نعیم روی به سوی پدر نموده گفت:

«پدر! از هر چیز گفتم؛ از درخت‌ها، از دیوارهای مخروبه و از شکایت کاکا جمعه، اما خودت فقط از درخت شاه توت یاد می‌کنی. می‌خواهم بدانم چرا علاقه زیادی به درخت شاه توت داری؟ تا جایی که من دیده‌ام، درخت‌های توت در زمستان و تابستان مورد استفاده قرار می‌گیرد. عده‌ای از توت آن می‌خورند؛ کسانی توت را می‌فروشند؛ از برگ‌های آن گاو و گوسفند استفاده می‌کنند؛ از توت خشک، تلخان و چوکیده^۱ می‌سازند. با این همه مزایایی که درخت‌های توت دارد، چرا این قدر از درخت شاه توت پرسان می‌کنی؟ پدر گفت:

«تو باید از اول می‌گفتی که همراه درخت شاه توت دشمنی داری. درخت شاه توت، شاه درخت‌هاست. مگر ندیدی که درخت‌های توت را کرم می‌زند؟»

در حالی که کاکا ایوب برافروخته می‌شد، نعیم از به کاربرد لحن شوخی‌گونه در صحبت با پدر - همان لحنی که پدر خودش بارها گفته بود مورد علاقه‌اش است - دوری نمی‌جست. کاکا ایوب با دشواری از جایش بلند شد و آهسته آهسته سوی حویلی روان شد. کنده‌های پیش چشم‌ها به دور کرد و باز به جایش گذاشت. در آخر با آرامشی که آثار یأس، تعجب و غمگینی نیز از آن هویدا بود، گفت:

«این کنده شاه توت را به کنج حویلی ببر. به اندازه یک زانو زمین را بکن. سرش گل بریز. ببینم که تا سال آینده چه می‌شود!» نعیم گفت:

«این کار را انجام می‌دهم.»

و بدون این که پدرش متوجه شود، آرام آرام می‌خندید.

سپتامبر ۱۹۹۷ - جرمنی

هوا غبارآلود بود و پُر از دمه. کاکا ایوب با چشم‌های ضعیف و عینک‌هایی که باید عوض می‌گردید، با دشواری از پشت شیشه آرسی به حویلی نگاه می‌کرد. خراکاتش سخن از آن داشت که گزارش‌های نعیم، ناراحت‌کننده بوده است. پس از آن که لحظه‌هایی دوامدار، به این سو و آن سوی حویلی نگاه نمود، نعیم را نزدش خواسته گفت:

«بعیم، از درخت شاه توت چیزی نگفتی. نعیم که دوران نازدانگی‌ها را دیده بود، در برابر پرسش پدرش مانند گذشته‌ها شوخی کنان گفت:

«همان طوری که بیشتر گفتم، درخت‌های توت را دیدم. شاخ‌های خشکیده‌شان را نیز بریدم و آوردم برای سوخت. درخت‌های توت آن قدر بزرگ شده و شاخه‌هایشان به هر طرف تیت شده که چشمم به درخت شاه توت نیفتاد!»

با شنیدن حرف‌های او، پدر چین بر پیشانی افکنده گفت: «هفتاد درخت توت را دیدی، یک درخت شاه توت را ندیدی؟ ها! پسر:

«همان طوری که بیشتر گفتم، بعد از رسیدن به باغ، دیدم که از دروازه آهنی اثری وجود نداشت. دیوارها پایین افتاده و گل زیاد جمع شده بود. کاکا جمعه‌خان نیز شکایت داشت که از چنین همسایگی به تنگ آمده‌ام. می‌گفت که در باغ بی‌درو و دیوار همه برای دزدی می‌آیند و گل‌های ریخته شده، رهروها را خوردتر ساخته است.»

۱ - چوکیده مخلوطی است از توت خشک و چهارمزه که در شمالی، زن‌ها، آن دورا در اوغورها اندوخته و یا کوبیدن به وسیله سنگ‌های مخصوص، برای خوردن مهمانان خاص و یا غریستان آماده می‌ساختند. اوغور را می‌توان به‌عنوان بزرگ‌سگ، سگ‌های گله‌گرد

هر باری که غم بر سر شانه‌هایم لنگر می‌افکند، برای فارغ شدن و رهایی از آن همه غم، راهی کوچیک قدیم ما می‌شدم. راهی کوچیک‌ای که در آن دوران شاد و بی‌غمی کودکی‌ام را گذرانده، قد کشیده و جوان شده بودم. در آن کوچیک از همان گذشته‌ها بازارک پر جمع‌وجوشی قرار داشت. دکان‌های زیادی از خشت خام پهلوئی هم صاف بسته بودند و عابریں زیادی در آن در رفت و آمد بودند.

در قسمت‌های وسط بازار، دکان اسد کله‌پز واقع بود. دکان بابیه رمضان بقال پهلوئی چپ و دکان خیرمحمد و خان محمد سلمانی که کوچکی‌ها برایشان دلاک می‌گفتند، طرف راست آن قرار داشتند. آن طرف‌تر مسجد چوب‌فروشی بود، که به مقابل مسجد، آن طرف سرک چند دکان بایسکل سازی، یکی پهلوئی دیگری قرار داشتند که در شمار آن‌ها، یکی هم دکان خلیفه عطا بایسکل ساز بود.

خلیفه عطا مرد بلندقد و لاغراندازی بود. او کلاه پوستش را بر سرش همیشه کج می‌گذاشت و دایم سگرت در گوشه لبش می‌داشت. پدرم بایسکلش را به دکان او به خاطر ترمیم می‌داد. او آشنای پدرم بود. آدم شریف و باپاسی بود. آزادت و احترام عجیبی به پدرم داشت. هر باری که پدرم بایسکلش را به دکان او برای ترمیم می‌داد، مرا می‌فرستاد تا بایسکل را خانه بیاورم. آن‌جا که می‌رفتم، خلیفه عطا را می‌دیدم که آستین‌ها را بر زده و با داستان سیاه و چربش مصروف کار است.

پسرش اکثراً با او می‌بود و یگان بار او نیز کار می‌کرد. پسرش شش، هفت ساله بود، دو سه سال از من خردتر. خلیفه عطا او را زیاد دوست داشت و بالایش زیاد زحمت می‌کشید تا زودتر و بهتر به کار بلد شود. خلیفه عطا در مورد او می‌گفت:

نام خدا استعداد خوب دارد. زود دستش به کار بلد شده است. بدراستی چنان بود، او در همان کودکی با عجله کار می‌کرد. ثبیر را باد می‌داد، پنچری می‌گرفت و حتی پت‌لرها را نیز گرفته می‌توانست، او آرام آرام قد می‌کشید و درست مانند پدرش لاغر و بلنداندام می‌شد. او پس از پایان صنف ششم، مکتب را رها نموده از سر صبح تا شام کار می‌کرد، تا آن‌گاهی که دکان‌ها باز می‌بودند و عابریں در رفت‌وآمد، دوشادوش پدرش کار می‌کرد و درست دستیار پدرش شده بود. دیگر خلیفه عطا او را تنها یگانه پسرش نمی‌دانست، بلکه بهترین یار و دستیار و بهترین همکار و نان‌آور خانه می‌دانست. ما از آن کوچیک کوچک کردیم، کوچیک‌ای که بهترین لحظه‌های زندگی خود را یعنی لحظه‌های شاد کودکی و بی‌غمی و نوجوانی خود را در آن‌جا سپری کرده بودم. از آن‌جا به محلی دیگر رفتیم، محلی که همسایه‌هایمان همه با ما بیگانه بودند. آن‌ها از هر طرف شهر و یا از ولایات آمده بودند. با آن‌ها شناخت و بلدیت نداشتیم و کمتر انس می‌گرفتیم و الفت، به همان خاطر، هر باری که غم بر سر شانه‌هایم سایه می‌افکند، برای گریز از آن همه غم، راهی آن کوچیک می‌شدم، کوچیک‌ای که لبریز بود از صداقت و شرافت. کوچیک‌ای که سرشار بود از جوانمردی و راستی.

روزی شنیدم که خلیفه عطا یگانه پسرش را که تازه قد کشیده بود، نامزد کرده است. برای تبریکی نامزدی پسر خلیفه و برای گریز از بار غم، راهی آن‌جا شدم و یگانه پسر رفتم سوی دکان خلیفه عطا. همین که جلو دکانش رسیدم، برخلاف انتظارم خلیفه عطا را تنها و آندوه‌گین دیدم. او پریشان حال بود. ریشش را که چند تار آن هم سفید شده بود، تتراشیده بود. لبانش خشک و کبود می‌نمود. به او سلام داده و علت را پرسیدم. او آه سوزناکی از سینهاش بیرون داده گفت:

کوچه قدیم ما

بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۴

□ نعمت حسینی





- دیروز تلاشی آمد و بچه را عسکری برد.
با شنیدن این خبر، اندوه دلم بیشتر شد. بار دیگر از او پرسیدم:
- بچه خودت خو هنوز سر عسکری نبود!
او همچنان اندوهگین ادامه داد:
- کی را بگویی؟ کی به حرفت گوش می دهد؟ می گویند دو روز می شود
که امر شده بچه های پانزده - شانزده ساله را که قد کشیده اند هم ببرند.
او که هنگام حرف زدن بغض گلویش را گرفته بود، بعد از مکثی
ادامه داد:

- کسانی که از وقت خبر شده بودند، پیش از پیش چاره خود را
کردند. یا خود را یک طرف کشیدند یا خود را پت و پنهان کردند. اما
مه (من) بخت برگشته خبر نداشتم.

وقتی او حرف می زد، پیش چشمانم بچه اش محتم شد،
بچه اش با لباس عسکری. یک بار به نظر آمد که خود خلیفه عطا نیز
عسکر شده است. او را نیز به زور به عسکری برده اند. خود را نیز در
لباس عسکری دیدم. همه بچه ها و مردهای کوچه مان را در لباس
عسکری دیدم. به راستی هر طرف می دیدی، کاسب و پیشه ور
نمانده بود. همه را کشان کشان به سوی عسکری برده و به تن همه
به زور لباس عسکری نموده بودند، لباس جنگ. اگر می خواستی یا
نمی خواستی، به تنت لباس عسکری می نمودند. چه جوان می بودی،
چه سالمند؛ باید به عسکری می رفتی. اگر خودت به میل و رضا
نمی رفتی، به زور می بردند. اگر لباس عسکری را به تن
نمی کردی، به زور به تنت می کردند. اگر جنگ نمی کردی، به زور
وادار به جنگ کردن می نمودند و اگر ماشه را کش نمی کردی،
خودت را به آتش می بستند و می کشتند.

در آن لحظه چنان حالت داشتم که گویی کابوس مرا پخش کرده
بود. پس از مکثی از خلیفه عطا خداحافظی نموده و به سوی خانه
دوان دوان روان شدم. در راه چنان شتایان گام برمی داشتم که گویی
کار بسیار مهمی داشتم. اما در حقیقت کار مهمی نداشتم. مرا کابوس
پخش کرده بود و می ترسیدم. با وجودی که چند روز قبل سید
معافیت عسکری برایم داده بودند از این هم می ترسیدم که مرا نیز
به زور به عسکری ببرند. من علیل بودم و به خاطر علیل بودم مرا
سند معافیت داده بودند.

اما می دانستم که به آن سند چندان اعتبار نبود. آنان هرگاه
دلشان می خواست همه را به عسکری می بردند. علیل و بیمار و
معیوب، همه را. شنیده بودم آنانی که آدمها را به عسکری جمع
می کردند، هرگاه علیل و بیمار و معیوب هم می بودی، کشان کشان
می بردند؛ لباس عسکری را به تنت می کردند و می گفتند:
«بجنگ.» و اگر جنگ نمی کردی، خودت را می کشتند. از این خاطر
نیز بیقرار بودم و نا آرام. با همان ترس و بیقراری و نا آرامی، خود را به
خانه رسانیدم و در اتاقم را بستم. گوشم به در بود. وقتی صدای زنگ
کوچه به صدا در می آمد، چشمم را به سوراخ کلید در می گذاشتم و در
حالی که تقسم را در سینه حبس می کردم، با هزاران ترس از سوراخ

کلید نگاه می کردم که کی است. فکر می کردم به دنبال من نمی
می آیند، سندم را پاره می کنند و مرا کشان کشان با خود می برند.
لباس عسکری به تنم می کنند و برایم می گویند: «بجنگ.» و اگر
جنگ نمی کردم چه؟ حتماً مرا می کشتند! مرا کابوس پخش کرده
بود. سردم بود. دستها و پاهایم می لرزیدند. پسر خلیفه عطا یک
لحظه هم از نظرم، از ذهنم و از خاطرم دور نمی شد. او چهارده و یا
پانزده ساله بود و شاید هم شانزده. به من مهم نبود که او چند ساله
بود. برای من مهم این بود که او چند سال نسبت به من کوچکتر بود.
او هنوز تازه جوان بود و سر عسکری نبود. اما او را به عسکری برده
بودند و لباس عسکری به تنش کرده بودند. او به جنگ بلد نبود او
نمی توانست جنگ کند. تمام بچه های کوچه قدیم ما را به عسکری
برده بودند. پدرهایشان را نیز به عسکری برده بودند. کوچه را خالی
ساخته بودند، خالی از مرد و بچه. جمع و جوش را از کوچه قدیم ما
گرفته بودند. شاید به آن جمع و جوشی و به آن بیروبار و به آن همه
صداقت و راستی که در آن کوچه بود، حسرتشان آمده بود. و یا شاید
برای کشتن دیگران به نفر و عسکر ضرورت داشتند. هرچه بود، به
من مربوط نبود. برای من مهم این بود که جنگ بلد نبودم. بچه
خلیفه عطا نیز به جنگ بلد نبود. دیگر بچه های کوچه نیز به جنگ
بلد نبودند. روزها را به فکر بچه خلیفه عطا و دیگر بچه های کوچه
قدیم ما تیر می کردم. به فکر و سودای خود نیز بودم. به فکر این بودم
که اگر مرا به عسکری ببرند، اگر برایم لباس عسکری بپوشانند و
تفنگ به دستم بدهند؛ آن گاه اگر می گفتم: «من کشته نمی توانم»
چه؟ روزها را به همین سودا نیز سپری می کردم.

چند هفته از آن روز گذشت. روزی تصمیم گرفتم که بروم و خبر
بچه خلیفه عطا را بگیرم. با هزاران ترس و دلهره و با هزاران واهمه
به سوی آن کوچه روان شدم. هنوز داخل کوچه نشده بودم که در
جایم ایستادم. با خود به گفت و گو پرداختم که بروم یا نروم.

گاهی دلم می گفت برو و گاهی می گفت نرو. حیران بودم که چه
کنم. همه مردم حیران بودند. حیران به روزگار و حیران به زندگی. من
نیز حیران بودم. حیران به روزگار و حیران به زندگی و حیران به این
پیش که داخل کوچه شوم یانه. سرانجام یک قوت نامرئی مرا به سوی کوچه
کشانید. همین که داخل کوچه شدم، با تعجب و وحشتزده دریافتم که

همه دکانها بسته اند. بیشتر و بیشتر رفته. باز هم دکانی را باز ندیدم.
نزدیک دکان خلیفه عطا رفتم. دکان او نیز بسته بود. با خود گفتم:
- اینها کجا هستند؟ آیا همه را عسکری برده اند؟ آیا به تن همه
لباس عسکری نموده اند؟ کوچه خالی بود؛ در زیر شعاع داغ آفتاب
ناله می کرد از سنگ و کلوخ آن حرارت بلند می شد. نور زنده آفتاب
چشمانم را می آزد. تشنه بودم. زبانم از تشنگی در کامم می چسبید.
نگاهم به نل آب، که آن طرف کوچه واقع بود، کشانیده شد. در
گذشته همواره بر سر آن نل بپور و بار و غالمغال می بود. هر کدام اگر
کودک می بود یا سالمند، اگر زن می بود و یا مرد، تلاش می کرد تا
نوبتش را از دست ندهد. اما حالا نل آب تک و تنها مانند من

تشنه لب ایستاده بود. او را نیز از تشنگی جَل زده بود. همه را از تشنگی جَل زده بود. همان گونه تشنه لب و تقریباً بی حال به رفتن ادامه دادم. از دور جمعی از مردم را دیدم که نزدیک خانه ای ایستاده اند. وقتی پیشترک رفتم، دریافتم که آن ها نزدیک خانه خلیفه عطا ایستاده اند. به شدت قدم هایم افزوده خود را نزدیک آن جمعیت رسانیدم. آن ها در حالی که اشک می ریختند، سرهایشان را پایین انداخته و هر کدام در گوشه ای نشسته بودند. زن ها در حالی که چادرهای سفید بر سر داشتند، با مشت به سر و صورت و سینه هایشان می کوبیدند و جیغ زنان به زمین و زمان نفرین می فرستادند و دشنام می دادند. مردی را کنار زده، ازش پرسیدم که «چه خبر است؟» او در حالی که بغض راه گلویش را گرفته بود، گفت: - دیشب، درست نیمه های شب بود که مرده بچه خلیفه عطا را آوردند. او کشته شده. در جنگ کشته شده. آری، دیشب مرده او را به خانه شان آورده و گفته بودند:

مرده بچه تان، کشته شده!

جسد خون آلود او را در وسط اتاق گذاشته بودند. تعداد زیادی از زنان و مردان به دورش نشسته ناله و فریاد می کردند. مادرش سر و روی او را می بوسید. خون او هنوز تازه بود. بوی خون اتاق را گرفته بود. بوی خون تازه همه اتاق را گرفته بود. مادرش چند بار کوشید با چادرش خون را از صورت او پاک کند. او چادرش را به کلی از سرش دور کرده بود. با آن که این کار برایش سابقه نداشت و هرگز سر برهنه او را کسی ندیده بود، اما حالا برایش بی تفاوت بود، برایش بی تفاوت بود که دیگران سر برهنه و لُج او را ببینند و یا نینند. او به غم خود بود. بچه نیمچه اش را عسکری برده و اکنون مرده اش را آورده بودند و مرده او پیش چشمش خون آلود افتاده بود و هنوز خون او تازه بود. مادرهای دیگر نیز که پسرانشان کشته شده بودند، بی هم به سر و صورت او بوسه می زدند. فکر می کردند که او بچه شان است. مادرانی که در آن جا بودند، بچه های آنان نیز کشته شده بودند. بچه های آنان نیز نیمچه و تازه جوان بودند. آن ها را نیز به زور به عسکری برده بودند و پس از چندی مرده شان را آورده و گفته بودند: - بچه تان کشته شده. این هم مرده اش.

یگان تا را خودشان در همان جا گور کرده بودند و به مادرهایشان گفته بودند: «هوا گرم بود، نمی شد بیاوریم. جسدش خراب شده بود، بو گرفته بود. آن ها به هر کجا که دلشان شده بود، بچه های آنان را گور می کردند.» اگر یگان مادر بسیار اصرار می کرد که مرده بچه خود را به شهر، به قبرستان خودشان بیاورد، آنان اجازه نمی دادند؛ چه آنان فراموش می کردند که کی را کجا گور کرده اند.

آنها گاهی چند نفر را در یک قبر گور می کردند. برای آنان این دگر عادی شده بود. برای آنان کشته شدن عسکرها نیز یک چیز عادی بود، مثل نوشیدن چای یا کشیدن سگرت و یا نوشیدن ودکا. اگر بچه ای کشته می شد، آن ها فردایش به کوچه های شهر می گشتند و بچه دیگری را به جایش می بردند و جای او را پُر می کردند.

□ ناگهان در دهلیز سر و صدا پیچید. چند مرد از پهلوی جسد بلند شده و به آنانی که در دهلیز به گفت و گو بودند، پیوستند. من نیز به دنبالشان رفتم تا دریابم که چه گپ است.

آنان یچ یچ کنان می گفتند:

- باید ببریم گورش کنیم. هوا بسیار گرم است. شاید خراب شود. همه قبول کردند و آماده شدند تا او را ببرند. اما مادرش نمی گذاشت. مادرش می خواست پسرش همان گونه خون آلود به مقابلش باشد تا به او بنگرد. مادرش مویه می کرد. تمام زنان مویه می کردند. همه مویه می کردند. مادرش زار زار می گریست. تمام زنان زار زار می گریستند و همه او را دوست داشتند. او تازه جوان شده بود و تازه نامزد. در کوچه قدیم ما همین که پسر می تازه جوان می شد، او را نامزد می کردند. او را نیز تازه نامزد کرده بودند. در فکر و سودای عروسی او بودند.

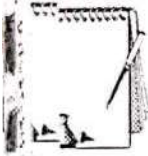
پدرش خوانچه عروسی او را به دکان گلساز همسایه شان فرمایش داده بود. وقتی که او را می خواستند از حویلی بیرون کنند، ناگهان پدرش غیب شد. همه حیران شدند که او کجا رفت. یکی می گفت که او رفت به خاطری که تحمل دیدن آن صحنه را نداشت. دیگری می گفت شاید خواست خود را قبل از دیگران به قبرستان برساند. اما گفت و گوها پایان نیافته بود که پدرش دوباره پیدا شد و خوانچه عروسی پسرش را که در دکان گلساز همسایه، تازه فرمایش داده بود به سرش گرفته چرخ زنان نزدیک شد. همه حیران مانده بودند. او همچنان که چرخ زنان نزدیک می شد و خوانچه را به سرش داشت، صدا می زد:

- او مردم، بچیم نو نامزد شده بود. در فکر طوی او بودم.

مرا گریه گرفته بود و زیاد می گریستم. همه می گریستند. کسی نبود که نگرید. آفتاب به شدت می تابید و گرمایی خفه کن و فراموش ناشدنی داشت. از سنگ و کلوخ، از در و دیوار حرارت و گرما بلند بود. شاید آفتاب هم از شرم آن حادثه چهره اش بسیار داغ شده و می خواست بگرید. آن ها را نمی دانستم، اما تمامی مردان می گریستند. بچه ها آنان نیز کشته شده بودند. قبرستان پُر شده بود از قبر بچه های آنان. وقتی غمگانه به قبرستان رسیدیم و جسد را نزدیک قبرش که از قبل برایش آماده کرده بودند گذاشتند، ناگهان به نظرم رسید که همه جوانانی که کشته شده بودند، خون آلود و خون چکان از قبرهایشان بلند شدند. تمام آن ها خون آلود بودند.

خون آنان نیز نخشکیده بود. خون آنان به کلی تازه بود. به نظرم آمد آنان همچنان خون آلود به سوی جسد پسر خلیفه عطا پیش می آمدند. شاید آنان می خواستند با او همدردی نمایند، چون آنان را نیز به زور به عسکری برده بودند. آنان نمی خواستند جنگ کنند، اما بالایشان به زور جنگ کرده بودند و آنان در جنگ کشته شده بودند.

وقتی فضا را پُر از بوی خون، پُر از بوی خون تازه احساس کردم،





حالم به هم خورد. گوش‌هایم مثل خانه زنبور بنگ‌بنگ می‌کردند و احساس می‌کردم که کسی به سرم، به مغزم با چکش می‌کوبد. آرام‌آرام توان ایستادن از من سلب می‌شد. بدون اراده دستانم را در گوش‌هایم گذاشتم و چیغ زدم، چیغی بسیار بلند. درست مانند فریاد. اما نمی‌دانستم که در فریادم چه می‌گویم. شاید در فریادم دشنام می‌دادم، اما نمی‌دانستم به کی!

دیگر توان بودن در آن جا را نداشتم. همچنان که فریاد می‌زدم، از آن جا دویده دویده دور شدم. هنگام دویدن پشتم را نگاه نمی‌کردم. می‌ترسیدم، می‌ترسیدم از این که آن جوانان قول مرا نگیرند و نگویند که: - تو چرا زنده هستی؟ تو چرا کشته نشدی؟ تو را نیز باید به عسکری ببرند، بالایت جنگ کنند و تو باید در جنگ کشته شوی. آنان نمی‌دانستند که من علیل بودم. من به خاطر علیل بودم. سند معافیت داشتم. همان‌گونه که شتابان و عرق‌ریزان به سوی خانه روان بودم، ولی هرگز به عقب نگاه نمی‌کردم. وقتی خانه رسیدم، در اتاقم را از پشت بستم و همان‌گونه با ترس گوش به زنگ دروازه کوچه بودم. لحظه‌شماری می‌کردم. می‌ترسیدم. هر باری که زنگ در به صدا درمی‌آمد، در حالی که سرایا می‌لرزیدم، چشمانم را به سوراخ کلید در اتاقم می‌گذاشتم و از کلید در، کوچه را نگاه می‌کردم. چنان می‌لرزیدم که نمی‌توانستم برای چند لحظه‌ای چشمم را به سوراخ کلید نگه‌دارم. دیگر بوی خون نیز از دماغم دور نمی‌شد. هر طرف می‌رفتم، بوی خون بود، بوی خون تازه، بوی خون تازه‌جوانانی که در عسکری کشته شده بودند. بوی خون را در هر سو و هر جا احساس می‌کردم. در اتاقم، در دهلیز، در کوچه و بازار و سرک، در حمام، در دفتر کارم، در هر جا. دیگر بوی خون بیشتر علیل ساخته بود.

روزها و ماه‌ها از آن روز می‌گذشت، از آن روز گرم و داغ تابستان، از آن روزی که خاطره‌اش در ذهن زخمی‌ام ماندگار حک شده بود، آن روزی که ذهن زخمی‌ام ترا و تن علیل مرا علیل‌تر ساخته بود. دیگر تنم چنان علیل گردیده بود که یارای آن را نداشتم تا از آن کوچه بار دیگر گذر کنم، کوچه‌ای که در آن دوران کودکی خود را گذرانده، قد کشیده و جوان شده بودم. دیگر برآن شدم تا همه خاطرات خوش کودکی و نوجوانی خود را در وجودم برای همیشه دفن کنم، چه نه دیگر توان رفتن بدان جا را داشتم و نه یارای دور بودن از آن جا را.

پس از چندی، روزی به تقویم سال‌های گذشته نظر می‌انداختم. درست یادم نیست که چرا. شاید هم می‌خواستم در میان تقویم گذشته، لحظه‌هایم را سپری کنم. با برگ‌گردانی، آن روز به یاد آمد، روزی که خاطره‌اش مرا چنان خوار و علیل ساخته بود. با وجودی که دیگر غم‌ها و دردهای زندگی، در پهلوئی علیل بودم مرا چون تارهای عنکبوت در خود پیچیده بود. با وجود آن، یکی و یکی و یک‌بار تصمیم گرفتم تا آن جا بروم و بار دیگر سری به آن کوچه، کوچه قدیم

ما بزیم. تصادفاً آن روز نیز هوا گرم بود و نور آفتاب با گرمی زیاد غمگانه به زمین می‌تابید.

همین که اولین گام را به کوچه گذاشتم، ناگهان در حین میخکوب شدم و زیر لب با تعجب گفتم:

- وای، خدای من! چه می‌بینم؟

به راستی هم قابل تعجب بود و حیرت‌آور. آن جا درست به ویرانه و ماتم‌سرای می‌ماند. هر طرف می‌دیدم، ویرانی. به هر سو می‌انداختی، خرابی. از آن همه خانه‌ها و دکان‌ها و بازارها و خاک‌توده‌ای بیش نمانده بود. باز هم زیر لب گفتم:

- وای خدای من، این چه گپ شده؟ این چه است که می‌بینم؟ کجاست آن جاده و کجاست آن کوچه و گذر؟ نه از آن کوچه خبر بود و نه از آن گذر. نه از عابری خبر بود و نه از رهگذری! باز با خود گفتم:

- خدایا! کجا شدند آن همه مردم؟ کجا شدند آن همه کوچگی‌های پاکدل و باایمان و صادق؟ کجا شدند آن همه دکان‌ها و فروشنده‌های باانصاف؟ آیا همه چون پسر خلیفه عطا یکی و یکی زیر خاک رفتند؟ در طول چند دقیقه‌ای که از این سو بلان به سرگردان می‌رفتم، جز دو سگ لاغر که پای یکی آن هم می‌نگید زنده جان دیگری را ندیدم. آن دو سگ ضعیف و لاغر در زیر خاک‌روبه‌ها در جست‌وجوی خوراکی بودند. آن دو چنان خجالت‌زده سویم می‌نگریستند که گویی از آن همه ویرانی و تباہی می‌شرمیدند. آن‌ها همان‌گونه شرمیده، لنگ‌لنگان از پهلویم گذشتند و آن طرف‌تر ایستادند. سرهای‌شان را به عقب دور دادند و مرا با چشمان مرض‌زده‌شان به تماشا پرداختند. از چشمان آن‌ها آب چرکین پایین می‌آمد. یکی از آن دو، یک چشمش را بسته گرفته بود. دور چشمانشان پُر بود از مگس. دور لبان و گردنشان نیز پُر بود از مگس. مگس‌ها گاهی می‌پریدند و دوباره و زور کنان سرجایشان می‌نشستند. آن‌ها نیز مانند آن دو سگ در جست‌وجوی غذا بودند. غذایشان را در وجود آن دو سگ می‌جستند. شاید برای آنان، آب غل‌داری که از کنج دهان و یا آبی که از کنج چشمان آن دو سگ پایین می‌لغزید، بهترین غذا بوده باشد. این که مگس‌ها غذایشان را از وجود سگ جستجو می‌کردند یا نه، برای من مهم نبود. برای من مهم آن بود که دیگر از آن کوچه و بازار خبری نبود، از آن کوچه‌ای که روزگاری، مردم زیادی در آن در رفت و آمد بودند، دکان‌هایش پهلوئی هم قطار صف بسته بودند و تا ناوقت‌های شب به کار و روزگارشان مصروف بودند. من اصلاً وجود آن دو سگ و مگس‌هایش را نادیده گرفته و به سوی ویرانه به پیش رفتم. هنوز چند قدمی به پیش نرفته بودم که صدایی مرا به جایم میخکوب کرد.

سرم را به عقب دور دادم. دیدم آن دو سگ به چنان هم چسبیده‌اند. پس از لحظه‌ای پرخاش، آن دو دوباره آرام گرفتند و مگس‌ها که از سر و صورتشان در پرواز نموده بودند، دوباره سرجایشان نشستند. من دوباره به راهم ادامه داده به پیش رفتم.

چشمان خیره

□ تقی واحدی



داستان



نثر درسی، شماره نهم و ده / ۱۳۶

صالح روی پاک را سر میخ آویزان کرد، بعد آمد و لب دسترخوان نشست؛ اما نان دلش نمی شد. گیللاس را گرفت و به پشتی تکیه داد. مرجان گفت: «هیچ دلت نمی شه؟»

صالح گفت: «من صبح چیزی دلم نمی شه. آن جا هم که بودم فقط یک گیللاس شیر شپ می کردم.»

غلام پوزخند کرد: «مرا خو خوب مزه می ته. ما مردم نان خشک پیدا نمی تانیم، تو دلت نمی شه نان و مربا بخوری.»

صالح احساس رنجش کرد: «چطور کنم دیگه. عادتت شده، مرجان، کالایم را می آوردی آیش می کردم. بروم برای فردا شد، پس فردا شد، تکت بگیرم.»

غلام، پای پلاستیکی اش را جابه جا کرد: «این ها را همین جا بیه کرده می ری؟»

صالح گفت: «این ها می رون افغانستان. این ها را همراهی خود ببر دیگه. مه نمی تانم درس خوده یلا کنم. اگر اینجا بشینم هیچ کاری از دستم پوره نیست. کارگری خوده نمی تانم مه.»

غلام گفت: «تو از دیگرها چه کم داری؟»

مادر گفت: «بان بروه هر طرف که میره. ما ره خدا محتاج شما نکنه. می رویم همان جا سر ملک خود. شکر خدا ملک داریم، زمین داریم. او سخی داد که شب و روز ننه گفته جان می کنه. طفلک ناشاد یک روز بیکار نبود. صبح تاریک از خواب می خاست، نماز می خواند، می رفت گلکاری. شما کجا... مرجان دسترخوانه جمع کن.»

با گوشه چادرش چشمانش را پاک کرد. نگاه صالح به عکس سخی داد دوخته شده بود. لبخند بر لب داشت و چشمانش در شعاع نور آفتاب خیره گشته بود. در بغل عکس، در گوشه اتاقی جولاگی در میان تورهای بافته اش آرام گرفته بود. صالح گفت: «یک سال تمام تپیدم تا ویزه گرفتم.»

غلام گفت: «مثلی که تنها تو آدمی. این ها که پس برون، کی نان و آب شانه بته، کی خرج شانه بته؟ آبرو و غیر ته بیخی از خود دور کردی.» عصایش را به گلیم زد. صالح گفت: «زمین کُش به تو نمی رسه، سهم خوده بگیر، باقی را خرج ننه و مرجان کن.»

«عجب زمینی ام هست. خوراک اولادای مرا بود نمی تانه. چشم داری و می بینی مه چه قسم استم.»

- مه خو این جا نمی تانم بشینم. بیشتر از چار روز وقتم نمانده. این کار مثل...»

- گم شو، زیاد گپ نزن. دو چشمت به سر و قواره خودت است. صالح رنگش سرخ شد، اما چیزی نگفت. غلام از او کلان تر بود. رو به مرجان کرد و گفت: «کالا از یادت نروه. مه می روم سیل کنم تکت گرفته می تانم یا نه.»

گرتی اش را پوشید و رفت بیرون. حس می کرد که نسبت به مادرش گناه می کند و این حس او را در خود می فشرد: «چقدر کم گپ شده. نه آن خنده ها. نه آن قهر شدن ها. در یک هفته حتی سر یک نفر هم قهر نشد. در برابر همه چیز بی تفاوت شده.»

مرجان دسترخوان را در وسط اتاق هموار کرده بود. صالح گفت: «برای مه اگر یک گیللاس شیر باشه بهتر است. نان دلم نمی شه.»

ماشین ریش را از جیب دستکولش گرفت و سر صُفه رفت. مادر گفت: «شیر کی آورده می تانه حالا!»

صالح آینه را برابر صورتش گرفت. احساس کرد صورتش بد نمود شده است. دو روز بود فرصت نکرده بود ریشش را بتراشد. روز قبل چهلم فوت برادرش سخی داد بود. مادر می گفت: «مردم او را صبح تاریک دیده که پر از خون روی سرک غلتیده بوده، پیچ می خورده. موتروان که زده، خودش گریخته. هیچ کس نمی داند کی بوده. خدا خودش بازخواست کند. خدا خود شه زیر موتر کنه...»

صالح آفتابه آب گرم را گرفت و صورتش را شست. «مه باید درسمه تمام کنم. اگر نخوانم زحمتایم هیچ می شه. ننه را می گویم بروین افغانستان. همان جا بهتر است.»

پس به اتاق آمد. مادر و غلام و مرجان و ماه گل دور دسترخوان نشسته بودند و چای می خوردند. مرجان از روی دوشک برخاست. به صالح گفت: «بیا این جا بشین.»

رانده شدگان

□ غلام عباس

□ برگردان از اردو: ابوالقاسم جاوید

داستان

دردی، شماره نه و ده / ۱۲۷

سالن جلسات شهرداری، مملو از اعضا است. برخلاف معمول، تمام اعضای شهرداری در جلسه امروز حضور دارند. بحث امروز در مورد زنان بازاری است که چهره شهر را کریه کرده اند و این، لکه ننگ است. یکی از اعضا چنین داد سخن داد:

- آقایان، همه متوجه هستید که آن‌ها در مرکز شهر مقیم هستند. تمام ما مجبور هستیم برای خرید از آن‌جا بگذریم. وقتی آدم‌های نجیب با خانواده‌شان از آن‌جا عبور می‌کنند، در اولین نگاه، زن‌های آرایش کرده و نیمه‌عریان را می‌بینند که برای جلب مشتری به حرکات زشتی متوسل می‌شوند. در نتیجه زن‌ها و بچه‌های ما هم آلوده می‌شوند. آقایان! یک نکته دیگر را هم فراموش نکنید که نسل‌های جوان ما - که می‌توانند چشم و چراغ این ملک باشند - برای رفتن به مدارس‌شان مجبورند از این بازار مکاره بگذرند. وقتی حُسن و بی‌حجابی را می‌بینند، آن‌ها هم به معصیت آلوده می‌شوند.

اشاره: غلام عباس در ادبیات اردو نام آشنایی است. وی در سال ۱۹۰۵ میلادی در امرتسر هند دیده به جهان گشوده است. او بعد از استقلال شبه قاره، تابعیت پاکستانی را پذیرفت و دینیاد پست‌های زیادی ایفای وظیفه کرد. در سال ۱۹۲۵ رساله «هزار داستان» را منتشر کرده و «کاروان» اولین رمان وی می‌باشد. در سال ۱۹۶۸ مجموعه داستان‌های کوتاه وی به نام «جاری کی چاندنی» به نشر رسیده است که داستان زیر، گزیده‌ای از این مجموعه می‌باشد. آثار وی تا اندازه‌ای متأثر از افکار لئو تولستوی و چخوف می‌باشد. شاید بتوان گفت که داستان حاضر، در سبک و طرز نگرش منتقدانه اجتماعی، بیشتر به شیوه چخوف تدوین یافته است. نگاه تیزبین وی نسبت به نارسایی‌های اجتماعی در تمام داستان‌هایش مشهود است. برگرداننده

تالار در قهقهه‌های گوش خراش فرو می‌رود. وقتی مجلس آرام می‌شود، شهردار می‌گوید:

- این پیشنه‌ها بارها شده، مگر آن‌ها می‌گویند: کدام آدم خانواده‌دار و نجیب حاضر به پذیرش آن‌ها هست؟ در حالی که ازدواج با طبقه پایین و ادنی، چیزی از مشکلاتشان را کم نمی‌کند. یک آقای دیگر می‌گوید:

- شهرداری که مؤظف به نگهداری آنان نیست. شهرداری این وظیفه را اجرا می‌کند که شهر از آلودگی مصون باشد و آنان راز شهر گم کند، ولو آن‌ها را بفرستد به جهنم. شهردار می‌گوید:

- آقایان! این کار آسانی نیست. تعداد این‌ها به صدها و هزارها می‌رسد. تازه این‌ها که کرایه‌نشین نیستند و اکثرشان ملکیت دارند. بالاخره این بحث ماه‌ها به طول انجامید، تا همگی موافقت کردند که زنان روسپی از شهر جمع شوند و خانه‌هایشان را خریداری کرده و در بیرون شهر، یک شهرک برایشان بسازند. وقتی این تصمیم به اطلاع زنان بازاری رسید، آن‌ها به این اقدام شهرداری شدیداً اعتراض کردند، ولی راه به جایی نبردند. به فروش ملکشان ناچار شدند تا در وقت مقرر از شهر رانده شوند.

جایی که برای آینده آن‌ها در نظر گرفته شده بود، به فاصله شش فرسخی شهرداری قرار داشت که اکنون دهکده‌ای متروک و مخروبه به حساب می‌آمد. فی‌الحال، جای خق‌آش‌ها و مارهای جنگلی می‌باشد.

در محدوده این خراب‌آباد، کمتر آواز آدمی به گوش می‌رسد. اگر هم گاهی کدام چوپان یا رهگذری دیده می‌شود، مربوط به دهات بسیار دورتر از این جاست، ورنه، این خموشان ده، به ندرت روی آدمی به خود می‌بینند.

در این ایام، زنان برای دیدار و آشنایی با شهر جدیدشان، قدم به این جا می‌گذاشتند، اما هوای این جا آن قدر دلگیر و مایوس‌کننده به نظر می‌رسید که بسیاری از آن‌ها حاضر می‌شدند تا اده^۱ بعدی‌شان عزلت‌گزینی به دماغ‌شان راه یافته و پارسایی را ترجیح می‌دادند.

چند ماه بعد، تعدادی از زنان با دلگرمی و کمک مالی عشاق، در این جا زمین خریدند و شروع به تعمیر شهرک کردند. کم‌کم خموشان ده در جنب و جوش و رونق فرو رفت. هر روز که می‌گذشت، کارگران و معماران زیادی به این جا روی می‌آوردند و خود زنان هم عصرها برای نظارت و سیر گشت می‌زدند. آنچه در این ده از قدیم باقی بود، یک مسجد نیمه‌خراب و در کنارش چاه آب بود. کارگران، اکثر وقت از آب چاه برای آشامیدن‌شان استفاده می‌کردند و موقع نماز وضو گرفته نماز ادا می‌کردند. کارگران برای رسیدن به ثواب، ابتدا دستی بر سر و روی مسجد کشیدند.

آهسته آهسته آوازه این شهر، به دهات اطراف رسید. یک روز

در آینده چه انتظاری می‌توان از آن‌ها داشت؟ ما که نمی‌توانیم تشنگی لذایذ جوانی را با بودن این زنان، در آن‌ها نابود کنیم و آن‌ها را از انحراف بدور نگه داریم.

در این وقت یک عضو دیگر شهرداری که از قضا مدتی معلم بوده و به امور اعداد و شمار اشتیاق وافری دارد، ایستاده شده و به صحبت ادامه می‌دهد:

- آقایان، واضح است که ناکامی‌های غیرمعمول شاگردان در پنج سال اخیر، ناشی از همین مسأله است.

یک عضو دیگر که عینک‌هایش را روی نوک بینی‌اش گذاشته و شاید مدیر کدام مجله هفتگی هم می‌باشد، به سخنرانی می‌پردازد و می‌گوید:

- آقایان، از شهر ما هر روز غیرت، شرافت، مردانگی، نیکوکاری و پرهیزگاری رخت می‌بندد و به جایش بی‌غیرتی، نامردی، بزدلی، دزدبازاری و... وارد می‌شود. تمام این نارسایی‌ها صرف و صرف از وجود همین زنان روسپی است که جوانان برای رسیدن بدان‌ها به هر وسیله و جرم و جنایت روی می‌آورند.

یک عضو بازنشسته که آدمی محترم و از خانواده اشرف هم به حساب می‌آید و گرم و سرد روزگار را دیده، برای اظهار نظراتش به پای تریبون نزدیک می‌شود. سخن را کمی با صدای شکسته که نشانه پیری است پی می‌گیرد:

- جنابان! تمام شب‌ها آواز دُهل و تبله‌شان به گوش می‌رسد. هیاهو و گاهی دادوغال مستانه عشاق این مکاره‌ها آسایش را از ما ربوده است. خواب بر ما حرام شده است. بعلاوه اثرات زشت اخلاقی بر اولاد ما سایه افکنده که هر صاحب اولاد، این را حس می‌کند.

مخفل کمی به سکوت می‌گراید، از بیخ بیخ خبری نیست. لحظات سنگین است. تالار یکدم به خاموشی می‌گراید و پیرمرد آرام آرام به سوی چوکی‌اش گام برمی‌دارد.

کمی بعد یک عضو دیگر که خودش را پرچمدار علم و ادب و فرهنگ می‌داند، سخن را ادامه می‌دهد و می‌گوید:

- آقایان! از بیرون هر چه جهانگرد و سیاح می‌آید تا آثار باستانی^{۱۳۹۴} اندیشوار^{۱۳۹۴} هتل اختیار کنند. چه بسا در میان‌شان کسانی بودند که هوای شهر را ببینند، از این جا باید عبور کند و این باعث آبروریزی است. ... و حالا آقای شهردار، با آن سر کلان و پاهای کوچک غیرمعمولش با متانت تمام، پشت تریبون حاضر می‌شود تا به تأیید یا انکار اظهار نظرهای اعضا بپردازد:

- آقایان! همگی می‌دانید و من هم موافقم که وجود این‌ها برای شهر و تمدن ما سخت مضر است. لکن مشکل این نیست. ما باید تدبیری منطقی بیندیشیم تا شهر را از لوٹ وجود اینان پاک کنیم. اگر ما این‌ها را وادار کنیم که از این شغل دست بردار شوند، پس این سؤال پیش می‌آید که درآمد بعدی این‌ها از کجا تدارک شود؟ در این هنگام یک آقای بلند می‌شود و می‌گوید:

- چرا این خاتون‌ها شوهر نمی‌کنند؟



یک دهاتی با بچه خردسالش خوانچه‌اش را زیر درخت مسجد پهن کرد. روی خوانچه‌اش مقداری سبگرت، بیری آ، دال و انواع شیرینی چید. فردایش یک دهقان، در کنار چاه، بستر انداخت و شروع به فروختن شربت و شیر نمود و بعد یک پرچون فروش همراه با یک تگری خربوزه از راه رسید و در کنار خوانچه دهقان جا خوش کرد. «هله، بدو خربوزه شیرینه...» و باز هم یک نفر، با دیگچه کله پاچه و نان داغ...

عصرها موقعی که کارگران از کار فارغ می‌شدند، دسته‌جمعی وضو می‌گرفتند به نماز جماعت می‌رفتند، ولی امام نداشتند. یکی از معمارها، پیش نماز می‌شد. وقتی آوازه به گوش کدام ملاً رسید، کله سحر، مقداری پنج سوره و قرآن مجید و چند جلد کتاب دینی در بین دستمال سبز پیچیده، خودش را به مسجد رساند و به طور رسمی ملاً امام مسجد نوظهور شد. هیچ روزی نبود که یک کاسب از راه نرسد. بالاخره کیایی هم باز شد: «آهای، کباب داغ، جگر داغ و خوشمزه...»

فقط این ده گدا کم داشت. کم‌کم چند گدای دست و پا شکسته، غروب‌ها خودشان را به آن‌جا می‌رساندند و از زنان و دوستدارانشان که برای سیر و تماشا آمده بودند، چند آنه آبی دریافت می‌کردند و شب ناپدید می‌شدند.

آن اوایل، زنان از آمدن این‌جا وحشت می‌کردند، ولی بعداً با ذوق تمام می‌آمدند و برای آینده‌شان برنامه می‌سنجیدند تا کدام اتاق برای خواب باشد و کدام اتاق برای دیدار عشاق. بیشتر توجه آن‌ها به تزئین اتاق پذیرایی مشتری معطوف شده بود.

در گوشه ده، از قزاقین در قدیم مزاری بوده. یک صبح که کارگران از خواب بیدار شدند، ناگهان با یک ملنگ روبه‌رو شدند که با آن چشم‌های سرخش به نظافت آن مکان پرداخته بود. او وقتی با چند کارگر مواجه شد، با حالت دیوانگی پرسید:

- می‌دانید این مزار کیست؟

و خود در جواب گفت:

- کرک شاه پیر پادشاه! آبا و اجداد من این‌جا مجاور بوده‌اند.

با چشمان گریان مقداری از کرامات این پیر! (کرک شاه) را برای آنها بیان کرد. هنوز هوا تاریک نشده، ملنگ یک چراغ موشی سر قبر کرک‌شاه روشن کرد و شروع کرد به الله‌هو، الله‌هو، گفتن.

هنوز شش ماهی نگذشته بود که تعداد چهارده حویلی دو منزله آماده شد. ظاهر همگی خانه‌ها شبیه هم بود، اما تزئینات داخل خانه‌ها، بسته به سلیقه مالکان و تغییراتی نسبت به هم داشت. منزل دوم حویلی‌ها از چشمداشت خوبی برخوردار بود و در برنده‌ها می‌شد شب‌ها در کنار عشاق، به خلوت رؤیایی سیر کرد و تنگ در بغل هم به لذت پرداخت، بویژه که در گوشه‌های برنده، مجسمه‌های مرمرین پریان عریان که نیمی آدم و نیمی ماهی بودند، بر عیش و کامروایی می‌افزودند.

روز سه‌شنبه برای ورود به شهرک جدید برنامه‌ریزی شد. در همین روز، زن‌ها با آرایش غلیظشان، حواجیح بسیاری را برطرف کردند. در میدان شهر برای شب، به حد وفور غذا طبخ شده بود تا سرآغاز ورود با سرخوشی و طوی همراه باشد. نزدیک‌های غروب، چند دیگ غذا را در کنار مزار کرک شاه طواف دادند و برای فقرا تقسیم کردند. آن قدر فقیر آمده بود که روز جمعه در مسجد جامع شهر دیده نمی‌شود. ملنگ، لباس‌های نو پوشیده بود و مرتب با پاشیدن عطر و انداختن گل بر قبر کرک شاه، نوازشی هم به فقرا می‌کرد و برخود می‌بالید که از همه زودتر آمده و شغلی برای خود دست و پا کرده است.

اما شام برای زنان و دوستداران که از دور و نزدیک به دعوت آن‌ها آمده بود، جداگانه ترتیب داده شده بود. برای تزیین محفل، چوکی‌های زیادی چیده شده بود. مجلس به تمام معنی رنگین به نظر می‌آمد. زنان با تن‌پوش ساری بدن‌نما و بزاق همانند همیشه دلفریبی می‌کردند. بوی عطر، فضا را آلوده کرده بود. وقتی شب به نیمه نزدیک می‌شد، رقص و هنگامه، روح مرده آن‌جا را زدود. یک‌بار دیگر ده مملو از رانده‌شدگان شهر شده بود. به راستی جنگل در خود فرو رفته، دوباره حیاتی تازه یافته بود. زنان که هوای پارسایی در سر داشتند، از اراده قبلی منصرف گشته، ورودشان را به جمع اعلان کردند.

چند روزی که ماندگی‌های طوی گذشت، زنان برای فراهم کردن ساز و سامان عشرت و آرایش خانه‌ها، همت گماشتند. چراغ فانوس، انواع ظروف بلورین و آیینه‌های قدما و تخت‌های دوتغری نونواری درون اتاق‌ها جابه‌جا شد. زنان بیشتر روز را به یادگیری رقص و آواز و از حفظ کردن غزل‌ها و یا به خواب می‌گذرانند. عصرها به حمام که نوکرهایشان توسط پمپ دستی آب می‌رسانند، به غسل و نظافت و ماساژ می‌پرداختند. موقعی که تاریکی بر اطراف چیره می‌شد آنان در نهایت آرایش، همانند گل‌های رنگارنگ که دم کلکین‌ها چیده شده است، در تنپوش‌های براق، مثل قوس و قزح، دلربایی می‌کردند.

به همین ترتیب، شهرک به رونق افتاد و تک‌وتوک کرایه‌دارها پیدا شدند تا دکان‌ها را کرایه کنند. اولین کرایه‌دار، همان مردی بود که روز اول کنار مسجد خوانچه‌اش را پهن کرده بود. بچه‌اش از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید، زیرا صاحب دکان شده بودند. بچه، دکان را توسط قطی خالی سگرت و بوتل‌های رنگارنگ

بر سر یک زن دعوا کردند کار به چاقوکشی رسید و چند نفر زخمی و مجروح شدند. بدین رو، سرکار به فکر افتاد تا یک تہانہ (پاسگان) برای امنیت دایر کند.

به زودی شہرک به شہر تبدیل شد و دارای خط آهن، مکتب، کالج، بازار، بانک، کتابخانہ و زندان گردید. زنان در مرکز این شہرک قرار داشتند. رفتہ رفتہ، شہرک از حُسن آباد بہ حُسن آباد شہرت یافت. کمی دیر، یک عالم و موزخ بہ فکر افتاد تا تحقیقی دربارہ پیشینہ شہرک کند و نتایج آن شد کہ در قدیم این جا دہی بودہ مربوط بہ راندہ شدگان شہر «آنندی» کہ در قدیم الایام این جا زندگی می کردند و آبادی در اثر طاعون نیست و نابود شدہ و بعد از آن، آبادی بہ ویرانہ تبدیل شدہ است. از قرار نام اصلی این جا «آنندی» بودہ.

... و حالا محل نشیمن زنان بازاری، بہترین و بارونق ترین مرکز شہر، همان جایی محسوب می شود کہ زنان در آن مقیم ہستند. مجلس شہرداری «آنندی» مملو از اعضا است. در تمام سالن جای سوزن انداختن نیست. برخلاف معمول یک عضو ہم غیرحاضر نیست. موضوع بحث شہرداری، زنان بازاری است کہ وجودشان برای انسانیت، شرافت و فرہنگ، لکۂ ننگ و داغ بہ شمار می آید و باید از شہر راندہ شوند.

یک عضو شہرداری با فصاحت کلام چنین می گوید:

- معلوم نیست چہ مصلحتی بودہ کہ این طبقہ کثیف را در این شہر قدیمی و تاریخی جا دادہ اند.

این دفعہ، محلی کہ برای آن ہا در نظر گرفتند، دوازده فرسخی شہر بود...

۱۳ / ۷ / ۱۹۹۹
لاہور - پاکستان

بی نوشت:

۱- باتوق

۲- نوعی بیگرت کہ از برگ درخت ساختمی شود و همانند سگرت ہای دیگر در شبہ

قارہ مصرف دارد.

۳- پول خُرد

شربت تزیین کرد. جاہای خالی دیوار را با چند پوستر و عکس ہنرمندان فلم کہ از روی کدام مجلہ بریدہ شدہ بود پُر کرد. با مقباری سگرت و بیبری و چند شمع، دکان داری را شروع کردند. بہ ہمین صورت، دکان دومی، پرچون فروشی؛ سومی، حلوایی و شیرفروشی؛ چہارمی، قصابی؛ پنجمی، کبابی و ششمی سبزی فروشی، ادامہ یافت، تا گل فروش ہم آمد کہ گل ہایش را بہ ہر خانہ می برد و تا نیمہ ہای شب بہ بہانہ گل فروختن بہ گپ و شپ با رقاصہ ہا و نوازندہ ہا می پرداخت.

پدر و برادر یکی از زنان مقیم این جا کہ خیاطی بلد بودند، با گذاشتن یک چرخ و قیچی و... در کدام دکان، خیاطی شہرک را ہم با موفقیت افتتاح کردند. خلاصہ، ہر روز کاسبان تازہ کہ در شہر بزرگ بہ رکود مواجہ بودند، با بقچہ ای از راہ رسیدہ و دکانی را بہ اجارہ می گرفتند. آرد فروشی، عطاری، دواخانہ یونانی، شیرینی فروشی و... کار مآلی مسجد ہم رونق گرفت. تک و توک زنان بہ مسجد آمدہ و مقداری پیسہ بہ وی بذل می کردند. علاوہ بر این ہا یک روز یک سینماگر ناموفق شہر، بہ این فکر افتاد کہ اولین سینمای شہرک را بسازد تا شاید آمدنی وی بیشتر شود. طی مدتی کمتر از دو ماہ، مال سینما آمادہ اکران شد و در محوطہ داخلی سینما یک باغچہ کوچک، فضا را گوارا ساخت و کسالت را رفع کرد. مالک سینما، برای کمایی بیشتر، چند دکان و یک خانہ ہم در کنار سینما تعمیر کرد کہ خانہ را تبدیل بہ ہوتل کرد و دکان ہا را بہ ترتیب بہ یک عکاس، یک بایسکل ساز، یک کفشدوز و یک خشکہ شویی و یک داکتر، اجارہ داد.

اکنون، آن ہایی کہ در شہر صاحب خانہ نبودند، آوازہ شہرک را شنیدہ، این جا بہ قیمت ارزان، زمین خریدہ خانہ ساختند و زنان راندہ شدہ را از تنہایی بیرون آوردند. ہر چہ بہ جمعیت اضافہ می شد، بہ همان اندازہ مایحتاج شان ہم زیاد می گردید. کم کم ادارہ برق بہ بہ فکر روشنایی شہرک افتاد و دفتر پست ہم با اجارہ کردن یک دکان و شاندن یک منشی با چند مہر و استامپ و پاکت خط، پُستخانہ رسمی باز کرد. یک شب چند ولگرد از فرط نوشیدن شراب ۱۳۹

داستان



نژدیری، شمارہ نہ و دہ / ۱۳۰

